

تبسم فلک

خدیجه سادات حسینی

همه‌ی روزها، تنها یک طیف سبز جلوه‌گر می‌شود. روزی که گوهری نایاب چهره خسته‌ی زمین را مزین می‌کند! روزی که قنوت‌ها معنا می‌یابد! روزی که پر و بال‌های شکسته مرحم می‌یابند! و روزی که راه بسته‌ی نفس مظلومان باز می‌شود و نفسی تازه می‌کنند. روزی که مردی می‌آید از تبار صبر و از جنس عدالت. دلم می‌خواست روز آمدنش می‌بودم و چون پروانه‌ای دلتنگ دورش پرپر می‌زدم! در خلوت خودم غرق می‌شوم و می‌گویم کاش حال که لحظه‌ی حضورش نبوده‌ام، لااقل ثانیه‌های ظهورش را لمس کنم. باورش برای من نازک دل و مجنون سخت است که بدانم روز آمدنش نباشم و از عطر بهارستان آدینه‌ای مهرافروز بی‌نصیب بمانم و از چشمه‌ی عرفان حتی به اندازه‌ی قطره شبنمی کامروا نگردم. پس مهدی جان بیا و کام تمام عاشقانت را مثل روز میلادت شیرین کن.

این روزها عشق را با تمام وجودم استشمام می‌کنم، تبسم فلک را می‌بینم که بشارت چهره‌ای آشنا را می‌دهد و پرنده‌ها در آسمان اوج می‌گیرند، گویی تا به حال پر پرواز نداشته‌اند.

امروز روز رهایی است، روز رهیدن از سنگینی سایه‌ها! روز روشن شدن چشمان تر به سوی آفتاب! روز پایان‌پذیری فاصله‌ها. و روز رقص قاصدک‌ها و تقلا‌ی‌شان برای القای خبر نشانه‌ای روح‌نواز به انسان‌ها و حالا شور عجیبی شانه‌های قلبم را تکان می‌دهد؛ گویی روزی متفاوت است، روزی که عشق را به همه‌ی قلب‌ها هدیه می‌کنند.

روزی که از

بهانه

نظیفه سادات مودن

بهانه؛ یا حتی می‌نشینیم و یک بهانه می‌تراشیم که آن را دستمایه کنیم و تماسی بگیریم و دوستی‌ای تازه کنیم؛ دلی از عزای دوری و بی‌وفایی درآوریم و روح‌مان را به هواخوری محبت ببریم. خیلی‌ها باوفا هستند. هر هفته جمکران‌شان به راه است و هر صبح، دعای عهدشان. ندبه‌های صبح جمعه و آل یاسین‌های گاه‌به‌گاه‌شان هم همین‌طور. ولی بعضی‌های دیگر مثل من دارند دنبال بهانه می‌گردند.

منتظر فرصت هستند که چیزی را بهانه کنند و سراغی از آن مهربان‌ترین دوست روی زمین و آسمان بگیرند.

حالا که بهانه جور است... جور جور... نیمه‌شعبان! چه فرصت دل‌انگیزی! می‌روم سراغ مولا و بی‌وفایی‌ام را توجیه می‌کنم. می‌روم سراغش و پیمان‌های هزاربار

خیلی و وقت‌ها می‌شود که می‌افتیم روی دنده بی‌معرفتی و مدت‌ها از یک دوست خود بی‌خبر می‌مانیم؛ بی‌مهری می‌کنیم و سراغش را نمی‌گیریم. گاهی حتی دوستی که خیلی به ما لطف داشته و کلی شرمنده مهربانی‌اش بوده‌ایم.

مدتی که به این منوال می‌گذرد، دل‌مان از دست خودمان می‌گیرد. با دلخوری سر خودمان غر می‌زنیم که چرا بی‌معرفتی کرده‌ایم و کوتاهی از ما سرزده است. دل‌مان می‌خواهد که همتی کنیم و سراغ از دوست مهربان‌مان بگیریم، ولی شرمندگی مانع می‌شود.

آن وقت چه کار می‌کنیم؟ می‌نشینیم منتظر یک

بسته

و شکسته

را مرور می‌کنم و

عهد تازه می‌بندم.

دلم برای دلم می‌سوزد!

آن قدر وعده‌های دل‌انگیز در

گوشش خوانده‌ام که پاک از دست

رفته است.

اما من حتی حق دلم را هم به‌جا نمی‌آورم

و او را از معشوقش دور داشته‌ام.

باید از یار مهربان سراغ بگیرم. باید پیمان تازه

ببندم و این بار پیمان نشکنم.

این عهد شکستن‌ها دل را سنگین کرده و روح را

کدر. حرکت روح را به کندی کشانده و صفای دل

را مخدوش ساخته.

باید پیمانی تازه ببندم و میلاد پرنورس را چون

بهانه‌ای بی‌بدیل برای آغازی دوباره قدر بدانم.